

۱۶

در همه اتاقهای خانه بلایی، درباها، باغبانها، و بینخدمتها، برای حمل اشیاء در رف و آمد بودند. کنجدها و قفسهها بار بود، دوبار کسی را برای خریدن طناب به سفارذای فرستادید، روزنامهها بر کف انها ریخته بود. دو صندوق، کیسههای متعدد، و یک بسنه بنو به تالار حمل شده بود. کالسکه شخصی و دو درسکه کرایهای پای پلکان منتظر بودند. آنا که ضمن باربندی آشفنگی را از یاد برده بود، در اتاق خود پشت میز ایستاده و چمدان سفری اش را می بست، که آنونکا توجه او را به صدای جرخهای کالسکهای که نزدیک می شد، جلب کرد. آنا از بجره نکرست و یک کارهین را روی پلکان در حال زنگ زدن دید.

گفت: "ترو بین کیست." و با آرامش در حالیکه آنادگی همه چیز را داس روی صدفلی پایه کوناد نشست و دسناس را درهم صلیب کرد. خدمتکاری پاکت ضخیمی که دستخط کارهین بر آن بود، به داخل آورد و گفت:

— "قاصد منتظر جواب است."

آنا پاسخ داد: "بسیار خوب." و به محض بیرون رفتن نوکر با انگشتان لرزان پاکت را کشود. یک دسته اسکناس نمایان شد. نامه را درآورد و ابتدا خواندن آخر را آغاز کرد و چنین خواند: "کلید اقدامات مقتضی برای ورود سدا انجام خواهد گرفت... من برای این تقاضا اهتس خاص قائلم." چشمانش روی سطرهای دیگر دوید، سپس بازگشت، سراسر نامه را خواند و یکبار دیگر آن را از آغاز به دقت خواند. چون خواندن نامه را تمام کرد، یکسره تنش سرد شد و حس کرد که بلایی مخوف و نامنتظر وجودش را فراگرفته است.

صبح آن روز از اعتراف گناه خود به شوهرش پشیمان شده و آرزو کرده بود که ای گاش چیزی نگفته بود و اکنون این نامه چنان بود که گوئی چیزی نگفته است و آرزوی او را برآورده می‌ساخت. لیکن همین نامه در نظرش از هر چیزی که می‌توانست تصور کند نامطبوع‌تر بود.

زیرلب گفت: "حق دارد! معلوم است که همیشه حق با اوست! مؤمن مسیحی بزرگواری است! بله، موجود حقیر، پست! ولی غیر از من هیچ کس این را نمی‌فهمد، و هرگز هم نخواهد فهمید، من هم نمی‌توانم توضیح بدهم. مردم می‌گویند که او خیلی مذهبی، خیلی مقید به اصول، خیلی درستکار و خیلی زیرک است، اما آنچه را من می‌بینم آنها نمی‌بینند. نمی‌دانند که چطور هشت سال آزرگار زندگی مرا تباه کرده و آثار حیات را در من از بین برده است. هرگز یک دفعه هم فکر نکرد که من زن زنده‌ای هستم که احتیاج به عشق دارم. مردم نمی‌دانند که او چطور در هر قدم مرا خوار کرده و خودپسند بوده است. آیا من با تمام قدرتم تقلا نکردم چیزی پیدا کنم که به زندگی‌ام معنائی بدهد؟ آیا تلاش نکردم که دوستش بدارم و موقعی که دیگر نتوانستم دوستش داشته باشم، به پسر من دل نبستم؟ ولی زمانی آمد که فهمیدم دیگر نمی‌توانم خودم را گول بزنم، فهمیدم که زنده‌ام، تقصیری ندارم، فهمیدم خدا مرا طوری آفریده که باید دوست داشته باشم و زندگی کنم. حالا چه؟ اگر مرا کشته بود، اگر او را کشته بود، می‌توانستم همه چیز را تحمل کنم، می‌توانستم هر چیزی را ببخشم. اما نه! او... چطور نتوانستم حدس بزنم که واکنش او چه خواهد بود؟ او کاری می‌کند که با طبع پستش سازگار باشد. خود را حق به جانب نگه می‌دارد، و می‌بیند که من، این زن بیچاره، گمراه، بیشتر غرق می‌شوم، رسواتر می‌شوم..."

این کلمات نامه را به یاد آورد: "می‌توانید مجسم کنید که چه سرنوشتی در انتظار شما و پسران است..." - این تهدید به گرفتن پسر من است، و می‌توانم بگویم با آن قوانین احمقانه‌اش قدرت این کار را دارد. اما نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زند؟ او حتی به عشق من نسبت به پسر من عقیده ندارد،

یا از آن متنفر است (آخر همیشه این عشق را مسخره می‌کرد) . از این احساس من نفرت دارد ، اما می‌داند که من از پسر دست بردار نیستم ، نمی‌توانم دست بردارم ، می‌داند که زندگی بدون بحام برای من وجود ندارد ، حتی با کسی که دوستش دارم - اگر من فرا رکنم و از پسر دست بکشم ، مثل بدنام‌ترین و پست‌ترین زنها رفتار کرده‌ام . این را می‌داند و خبردارد که نمی‌توانم چنین کاری کنم . "

چند جمله از نامه را به یاد آورد . " زندگی ما باید مثل سابق ادامه پیدا کند " زندگی گذشته به اندازه کافی فلاکت‌بار بود و در این اواخر چندش آور شده بود . حال چگونه خواهد بود ؟ خودش همه اینها را می‌داند ، می‌داند که من نمی‌توانم از نفس کشیدن ، یعنی از عشق توبه کنم ، می‌داند که غیر از دروغ و فریب نتیجه‌ای نخواهد داشت ، اما لابد به شکنجه کردن من احتیاج دارد . من او را می‌شناسم ! می‌دانم که در خانه نشسته و مثل که ماهی در آب شنا می‌کند از ریاکاری لذت می‌برد . نه ، نمی‌گذارم از این لذت بهره‌مند باشد . تار عنکبوت دروغی را که می‌خواهد مرا در آن گرفتار کند ، پاره خواهم کرد ، هرچه بادا باد . هرچیزی از دروغ و ریا بهتر است ، اما چطور ؟ آه خدایا ! آه خدایا ! هرگز زنی به بدبختی من وجود داشته است ؟ . . . "

در حالیکه از جا می‌جست و مانع ریزش اشک خود می‌شد ، فریاد کشید : " نه ، پاره‌اش می‌کنم ، پاره ! " آنگاه به سوی میز تحریر رفت تا نامه دیگری برای او بنویسد ، اگرچه در اعماق ضمیرش می‌دانست که نه نیروی پاره کردن چیزی را دارد ، نه قدرت گریز از وضع سابق را ، هرچقدر این وضع تصنعی و غیر شرافتمندانه باشد .

پشت میز تحریر نشست اما به جای نوشتن دستهایش را روی میز و سرش را روی دستها گذاشت و گریه و زاری سر داد و چون کودکی به هق هق افتاد . می‌گریست زیرا رویایش برای روشن کردن تعیین وضع خود برای همیشه نابود شده بود . از پیش می‌دانست که همه چیز به روال سابق ادامه خواهد یافت - در واقع به مراتب بدتر از گذشته خواهد بود . احساس می‌کرد مقام اجتماعی‌اش ،

که آن روز صبح در بطرس چنان سی‌اهمیب می‌سمود ، برابن گرابهاست ، و نمی‌سواند آن را با موفع ننگین زنی کد شوهر و فرزندن را ترک کفده است تا به فاسفس بیوندد . عوص کند ، و هرحد هم بلاش کند ، توانش بسن ارابن نخواهد بود . هرگز آزادی در عننی را نخواهد شناخت و همواره زن خطاکاری خواهد بود که مدام در معرض بهدید رسواندن است و سرزهر خود را به خاطر رابطهای ننگین با مردی که دور و جدا ار او زندگی می‌کند ، و هرگز در زندگی وی سهیم نخواهد بود ، می‌فرسند . می‌داسب کد وضع چنین خواهد بسود ، و اینهمه ، چنان مخوف بود که حتی نمی‌توانست پایان آن را تصور کند . بی‌اختیار می‌گربست ، چون کودکان به هنگام بسبه شدن .

صدای بای بوکر او را به خود آورد ، برای بنبهان دانسن انگهای خود نظاهر به بسن کرد .

— "ناصد جواب بی‌خواهد .

— "جواب؟ آه ، بله ، بگو صر نند ، رنگ می‌زنم ."

با خود گفت : "چه می‌توانم بسویسم ؟ تنها چه تصمیمی می‌توانم بگیرم ؟ چه می‌دانم ؟ چه می‌خواهم ؟ چه چیزی برایم اهمیت دارد ؟" باز همان خارخار را در دل احساس کرد و باز از این احساس به وحشت افتاد ، لذا نخستین بهانهای را که برای انصراف حاضر به ذهنش رسید مسنمک فرار داد . "بباید آلکسی را ببیم" ، (بسن خود و رانسکی را چنین می‌نامید) . "کسی غیر از او نمی‌تواند به من بگوید باید چه کنم . به خانه" بتنی می‌روم ، شاید او را آنجا ببینم . " بکلی فراموس کرده بود که روز گذشته وقتی به و رانسکی گفت به خانه شاهزاده خانم بوسکی نخواهد رفت ، او گفت در این صورت وی هم به آنجا نمی‌رود .

آنا بست میز رفت و به شوهرس نوشت : "نامه" شما را دریافت کردم . — آ . " رنگ رد و یادداشت را به خدمتکار داد و به آنونکا گفت : "مسافرت نمی‌کنیم ."

— "احلاً نمی‌رویم ؟"

— "آه ، تا فردا بارها را باز نکنید و بگوئید کالسکه‌هم بماند . من به خانه"

ساهرزاده خام می‌روم ."

— "کدام لباس را بپوشان در باورم؟"

۱۷

صافت کراوکت *croquet* که ساهرزاده خام بزرگی آنها را به آن دعوت کرده بود ، شامل دو بابو و عشاق آنها می‌شد . اس دو بابو نمایندگان برجستهٔ یک محفل سرگزیدهٔ جدید سرریزورک بودند ، که بد نظمد از عجایب هفتگانهٔ جهان ، همین نام را به خود گرفتند بود . این بانوان به حرکاتای نعلی داشتند که هر چند از عالی‌ترین فترها بود ، کاملاً به سر مربوط به آنها خصومت می‌ورزید . از این گذشته ، اسره‌مف ، که یکی از با خودترین افراد در بنرزیورک و دلدادهٔ سالخوردهٔ لیزا مرکالف بود ، در چهار ساس دشمن کاره‌نیز به شمار می‌آمد . همین ملاحظات باعث تردید آنها در بدترقی دعوت شده بود . لیکن ، اکنون آنها به امید دیدار ورائسکی سوق رنن داشت .

آنها پیش از دیگر مدعوین سه‌خانهٔ ساهرزاده خام وارد شد و هنگامی که از بلکان بالا می‌رفت ، نوکر ورائسکی سز ، که با موهای طرعی صورت چون یکی از ملازمان درباری می‌نمود ، از بندها صعود کرد . دم در حم شد و کلاه از سر برداشت تا آنها عبور کند . آنها او را ساحب و تازه به ساد آورد که ورائسکی روز قبل گفته بود که به میهمانی نخواهد آمد . سسار محتمل بود که اکنون یادداشتی فرستاده باشد .

زمانی که سال و روبوش خود را در سالار درمی‌آورد ، شنید که نوکر — که حتی حرف (ر) را هم مثل درباریها تلفظ می‌کرد — وفنی یادداشت را تسلیم می‌کرد ، گفت : "از کنت برای ساهرزاده خام ."

* یعنی حرف "ر" را به نظمد از فرانسویها سببه "غ" فارسی تلفظ می‌کنند .

سخت میل داشت از او بپرسد اربابش کجاست . میل داشت به خانه برود و برای او نامه‌ای بنویسد و یا شخصاً به دیدنش رود . اما هیچ یک از این کارها امکان پذیر نبود . در همین حال صدای زنگها را پیشاپیش خود شنید که ورودش را اعلام می کرد و پیشخدمت شاهزاده خانم تورسکی دم در ایستاده و منتظر بود که آنا وارد شود .

پیشخدمت دیگری در اتاق بعدی گفت : "شاهزاده خانم در باغ اند ، فوراً به ایشان اطلاع خواهند داد . خانم میل دارند به باغ بروند؟"

آنا در همان حالت تردید و بلا تکلیفی بود - در واقع ، بدتر شده بود ، زیرا نمی توانست هیچ کاری بکند ، نمی توانست ورنسکی را ببیند و می بایست بین بیگانگانی بسر برد که با وضع روحی او آنهمه ناسازگار بودند . اما لباسی پوشیده بود که می دانست به او برازنده است ، تنها نبود ، در پیرامونش همان تجمل پوچی بود که به آن عادت داشت و در اینجا کمتر از خانه خود احساس بدبختی می کرد . مجبور نبود به کارهای خود فکر کند . چون بتسی را در جامه بلند سفید و خیره کننده‌ای دید که به سویش می آید ، مثل همیشه لبخند زد . شاهزاده خانم تورسکی همراه توشکویچ و دختری نوجوان ، از خویشاوندانش ، که پدر و مادرش با سرور و شرف بسیار او را از شهرستان فرستاده بودند تا تابستان را با شاهزاده خانم نامدار بگذارند ، نزدیک شدند .

قیافه آنا حالتی غریب داشت ، زیرا بتسی فوراً متوجه شد .

آنا پاسخ داد : "دیشب بد خوابیدم ،" و به خدمتکاری که به گمان آنا ، با یادداشت ورنسکی ، به آنان نزدیک می شد ، چشم دوخت .

بتسی گفت : "خیلی خوشحالم که آمدی . خسته‌ام و دلم می خواست پیش از آمدن سایرین یک فنجان چای بنوشم . و به توشکویچ گفت : "شما و ماشا نمی روید زمین چمن کراوکت را امتحان کنید؟" و در حالیکه لبخند می زد و آن دست آنا را که چتر آفتابی را نگه می داشت ، می فشرد ، به انگلیسی افزود :

"می توانیم ضمن خوردن چای کمی گپ بزنیم و درد دل کنیم ."

آنا که دروغگوئی - که آنهمه با طبیعتش بیگانه بود - در جمع برایش نه

تنها ساده و طبیعی ، بلکه یک منبع لذت شده بود ، جواب داد : "بله ، بخصوص که نمی توانم زیاد بمانم . باید به دیدن خانم وره ده *Vrede* پیر بروم . مدتهاست قول داده ام . " خود نمی دانست چرا چنین حرفی گفت که تا یک ثانیه پیش هیچ به آن فکر نکرده بود . تنها دلیل آوردن این بهانه نیامدن و رانسکی بود و آن می خواست به این وسیله خود را از قید این مهمانی آزاد کند و در جای دیگری او را بیابد . اما چرا ، درست از خانم وره ده ، که باید از او هم ، مانند بسیار کسان دیگر ، دیدن می کرد ، سخن گفته بود ، نمی توانست توضیحی پیدا کند ، اما چنانکه بعدها ثابت شد ، بهترین دروغ را برای دیدن و رانسکی بافته بود ، از این بهتر کاری نمی توانست کرد .

بتسی با دقت به آن چشم دوخت و جواب داد : " نه ، به هیچ قیمتی نمی گذارم بروی ، اگر اینهمه دوستت نداشتم ، حقیقتاً می رنجیدم . شاید می ترسی دوستان من ناراحتت کنند . " و چشمانش را تنگ کرد و به پیشخدمت گفت : " لطفاً جای را به تالار کوچک بیاورید . "

یادداشت را گرفت و خواند و به فرانسه گفت :

— "آلکسی گولمان زده . " و با چنان لحن طبیعی به حرفش ادامه داد که گفتمی هیچ به خاطرش نمی گذرد که و رانسکی به آن توجهی بیش از بازی کراوکت داشته باشد . " نوشته که نمی تواند بیاید . "

آنا می دانست که بتسی از همه چیز خبر دارد ، اما هرگاه در مقابل او از و رانسکی سخن می گفت ، یک دقیقه می پنداشت که چیزی نمی داند .

آنا بی اعتنا گفت : " آه ، " گفتمی که اصلاً به مطلب علاقه ندارد ، و بالبخند ادامه داد : " چطور ممکن است دوستان تو کسی را ناراحت کنند ؟ " این بازی با کلمات و این نهفتن راز ، برای آن نیز ، چون همه زنان ، لذت بسیار در برداشت . " من نمی توانم کاسه داغ تر از آتش باشم . * استرهمف و لیزامرکالف — آخر اینها چشم و چراغ اجتماع اند . از این گذشته ، همه جا قدمشان روی

چشم مردم است و من - روی نغمه، من ناکند حایر کرد - هرگز حسک و کم
تحمیر سود نام . فقط وقت ندارم ."

آنا گفت: "باید در خواهی اسر هفت را بنیسی؟ بگذار او با جوهرت در اتاق
کمپنه بد سر و کلدی نمد بگر برسد - بد با مربوط بست . ولی در اجتماع میرا سرس
آدمی است که می ستسم ، عاشق بازی دراوکت هم هست . خواهی دید . و با
وجود وضع صحیحی که با این من و سال بد عموار عاشق امرا دارد ، باید
بنیسی منظور از عیده برمی آید ! خیلی مهربان است ، ساتوا انتولیر را بنی سیاسی!
واقعا نکند تایی است ."

در حالیکه بنی این حرفها را می گفت ، آنا از نگاه در حاس و ربرگانه او
در یافت که نا حدی وضع ناگوار وی را حدس می زند و می خواهد بد سود او کاری
کند . من دو در اتاق کوچک بنیسه بودند .

بنی گفت: "ما باید جواب آلکسی را بنویسیم" . و پشت میز بنیست ، چند
خطی نوشت و کاعد را در پاکتی گذاشت . "نوشتم نباید و با ما تمام بخورد .
یک حاتم بدون همراه هم اینحاست ، حسایی بد نامدام جانشی ردهام . مرا
ببخش ، باید یکی دو دقیقه تو را تنها بگذارم . و ار لای در کف: ممکن است
پاکت را لاگ و مهر کنی و بفرستی؟ باید بد کاری برسم ."

آنا بی درنگ پشت میز نشست و بدون خواندن نامه، بنیسی در پائس کاعد
اضافه کرد: "باید شما را ببینم . به باغ ورده بنائید . ساعت من آنجا حواهم
بود . آنگ را بست و بنیسی ، که بازگشته بود ، نامداشت را فرستاد .

هنگام صرف حای ، که در بالار جنک کوچک روی سر کوچکی فرار داشت ،
این دو زن بیس از ورود میهمانان بد دیدل دوسانهای که بنیسی وعده کرده
بود ، مسؤل ندست . راجع به اشحایی که فرار بود بد صیافت بنابند گفتگو
کردند و سخن بد نیز مرکالف کشید .

آنا گفت: "زن عشقی است و من همیشه دوستش داشتم ."

"باید هم اینطور باشد: او هم عاشق بوسب . در روز بعد ر ستانند بیس
من آمد و اسر ده بود که تو را ندیده . می گوید که تو مثل یک بوی وانعی قصدها

هستی ، و اگر خودش مرد بود به خاطر تو به هر کار دیوانه‌واری دست می‌زد .
استرهمف می‌گوید همین حالا هم دیوانه‌نو هست ! ”

آنا پس از اندکی درنگ گفت : ” ولی بگو ببینم ، هیچ نمی‌توانم سر در بیاورم ،
بگو ببینم ، روابط او با ناهزاده کالورسکی ، یا به قول معروف میشکا ، چیست ؟
من خیلی کم آنها را می‌بینم . روابط آنها دقیقاً چیست ؟ ” به لحنی سخر
می‌گفت که آشکارا نشان می‌داد سئوالس از سر بی‌فکری نیست و بیش از اندازه
برایش اهمیت دارد .

چشمان بتسی برفی زد و خودش با دقت به آنا خیره شد .

— ” رسم جدید است . همه قبولش کرده‌اند . اینها به همه چیز بست با
زده‌اند . ولی راه و روشها متنوع است . ”

— ” بله ، ولی رابطه، این زن با کالورسکی چطور است ؟ ”

بتسی به طور غیر منتظره به شوق آمد و بی‌اختیار خنده سرداد ، حالتی که
به ندرت در او دیده می‌شد .

— ” نو دیگر داری به فلمرو ساهزاده خانم میاگیکی دست‌درازی می‌کنی !
این سئوال را (بچه، فضول) می‌توانند بکنند ! ” پیدا بود که بتسی می‌کوشید
جلو خود را بگیرد اما نتوانست و چنان قهقهه‌های سرداد که خاص اشخاصی
است که زیاد نمی‌خندند و درحالی‌که از فرط خنده اتک می‌ریخت ، افزود :
” بهتر است از خودشان بررسی ! ”

آنا نیز ، که به رغم میل خود می‌خندید ، گفت : ” نه ، تو می‌خندی ، ولی
من هیچ نمی‌توانم بفهمم . نمی‌فهمم شوهر چه نقشی باری می‌کند . ”

— ” شوهر؟ شوهر لیزامرکالف بتوهای او را به دنالش می‌آورد و همیشه
گوش به فرمان است . اما کسی اهمیت نمی‌دهد که غیر از این چه نقشی دارد .
خودت می‌دانی که در یک جامعه، بانزاکت کسی دربارهٔ جرئیات آرایش‌صحبت
یا فکر نمی‌کند . دراین مورد هم همینطور است . ”

آنا برای تفسیر موضوع پرسید : ” توبه شب نشینی خانم رولانداک Rolandaak

می‌روی ؟ ”

بتسی جواب داد: "خیال نمی‌کنم." و بدون آنکه به دوستش نگاه کند، با دقت شروع به پر کردن فنجان‌های کوچک شفاف از چای معطر کرد. فنجانی پیش‌آنا گذاشت، سیگاری برداشت و در چوب سیگار نقره جا داد و روشن کرد. آنگاه با لحنی کاملاً جدی همچنانکه به فنجان چای نگاه می‌کرد، به حرف آمد: "ببین، جریان این است: من در وضع خوبی هستم، هم وضع تو و هم وضع لیزا را درک می‌کنم. لیزا یکی از آن موجودات ساده است که فرق بین خوب و بد را بیشتر از یک بچه تشخیص نمی‌دهد. دستکم، وقتی که خیلی جوان بود، تشخیص نمی‌داد و حالا می‌داند که نقش آدم ساده‌لوح را بازی کردن به او می‌آید."

بتسی با لبخندی نامحسوس ادامه داد: "شاید هم تجاهاً می‌کند. با اینهمه این نقش هم به او می‌آید. ببین، تو می‌توانی یک قضیه را از دید بد نگاه کنی و آن را به صورت یک بدبختی درآوری، یا اینکه آسان‌گیر باشی و حتی با طنز تلقی کنی. شاید تو تعایل داری که طرف بد قضیه را ببینی." آنا جدی و اندیشناک گفت: "چقدر آرزو دارم دیگران را هم مثل خودم می‌شناختم! آیا من از سایرین بهتریم یا بدتر؟ گمان کنم بدتر." بتسی گفت: "بچه، بداخلاق، بچه، بداخلاق! بفرما، آمدند."

۱۸

صدای چند پا، صدای یک زن و سپس بانگ خنده، فردی شنیده شده و بلافاصله میهمانان - سافواشتولتز و مردی جوان، که از فرط سلامت می‌درخشید و به نام واسکا شناخته می‌شد، وارد شدند. پیدا بود که خوراک همیشگی گوشت سرخ کرده، گوساله، دنبلان و شراب بورگندی *Burgundy* به او سازگار است. واسکا به خانمها تعظیم کرد و نگاهی کوتاه به آن دو افکند. وی به دنبال سافو به اتاق پذیرائی وارد شده بود و چنان در پی او می‌رفت که گفتی به این زن

زنجیر شده است و چنان چشمان پرتوفشان خود را به او دوخته بود که گفتی می‌خواهد او را بخورد. سافو اشتولتز زیبای سفیدروی سیه چشمی بود. با گامهای نرم و کوتاه، با کفشهای پاشنه بلند راه می‌رفت و مانند مردان با بانوان محکم دست می‌داد.

آنا این ستاره تازه، محافل را قبلاً ندیده بود و از زیبایی، لباس بی‌اندازه گرانبها و رفتار بی‌باکانه‌اش یکه خورد. موئی چنان لطیف و طلائی - آمیخته‌ای از موهای طبیعی و مصنوعی - داشت که سرش به بزرگی و خوش قوارگی بالاتنه، خوش ترکیب و نیم‌برهنه‌اش می‌نمود. حرکاتش چنان چابکانه و چشم‌گیر بود که با برداشتن هرگام خطوط زانوان و رانهایش در زیر لباس به عیان دیده می‌شد.

بتسی او را به آنا معرفی کرد.

سافو در همان حال که یک باره دامن خود را به یک‌طرف می‌چرخاند و چشم و دهانش می‌خندید، فوراً سرگفتگو را باز کرد:

- "فکرش را بکنید - نزدیک بود دو تا سرباز را زیر بگیریم. من و واسکا سوار کالسکه بودیم... آه، شما که همدیگر را نمی‌شناسید." و مرد جوان را با نام کوچکش معرفی کرد و از اشتباه خود در معرفی او به اشخاص ناشناس با نام واسکا سرخ شد و خنده‌ای زنگ‌دار سر داد.

واسکا بار دیگر برای آنا سرفرود آورد، اما حرفی نزد و رو به سافو کرد و گفت:

- "شرط را باختید، ما زودتر رسیدیم." و با لبخند افزود: "باختتان را بدهید."

سافو بلندتر از همیشه خندید و گفت:

- "فعلاً نه."

- "باشد، بعد می‌گیرم."

دفعتاً سافو رو به بتسی کرد و گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب. آه بله!

عجب آدمی هستم من... بکلی یادم رفته بود... برایتان مهمان آورده‌ام.

بفرمائید، اینحاست."

سپه‌بان ناخوانده جوان که سافو دعوتش کرده و از یاد برده بود، آنچنان هیبانی داشت که به رغم حواسی‌اش هر دو بانو برخاستند تا به او خوش‌آمد گویند.

این جوان یکی از دلدادگان سازه سافو بود و چون واسکا سایه‌وار به دنبال او بود.

اندکی بعد، شاهزاده کالوزسکی و لیزا و اسنره‌مف آمدند. لیزا مرکالف سبزه‌روئی لاغراندام با صورت کشیده سرقی‌وار و - به اعتراف همگان - چشمان دلفریب جادوئی بود. لباس تیره رنگش (همان‌طور که آنا بی درنگ دید و ستایش کرد) با نوع زیبایی‌اش هماهنگی کامل داشت. لیزا به همان اندازه نرم و بلایم بود که سافو سخت و محکم.

اما به پسند آنا، لیزا به درانب جذاب‌تر بود. بسی ضمن سخن گفتن درباره او با آنا گفتند بود که لیزا حالت کودکی ساده و معصوم دارد، اما آنا چون او را دید حس کرد که این کنته نادرست است. زنی به راستی ساده بود، زنی نباه شده اما شیرین و بی‌فید و بند. در حقیقت او هم در ردیف سافو بود؛ او هم دو دل‌باخته داشت، یکی جوان و دیگری پیر، که به او چسبیده بودند و با چشم می‌خوردندش، اما در وجودش چیزی بود که او را برتر از اطرافیانش جلوه می‌داد - تلالو الحاسی راسنین را در میان شیشه‌های الماسگون داشت. برقی که در چشمان دلفریب به راستی جادوئی‌اش می‌درخشید. نگاه حستمو در عین حال براحساس آن دو جنم، با صداقت مطلق می‌تابید. هرکس به آن جنسها می‌نگریست، کنار می‌برد که این زن را کاملاً بی‌سناست و با ساختنش چاره‌ای جز دوست داشتنش ندارد. به دیدار آنا ناگهان تمامی چهره‌اش به لبخندی شادمانه روشن شد.

به سوی آنا رفت و گفت: "آه، از دیدنتان خوشوقتم! دیروز در وقت مسابقه بی‌خواستم بینتان بیایم که بیرون رفتید. دیروز بخصوص خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم. نأسف‌آور نبود؟" با چشمانی که گفنی باطن او را برهنه و عربان

نشان می دهد. بد آنجا نکاد می کرد.

آنا سرخ سرد و گفت: "بله، هیچ تکر نمی کردم آن قدر بیخج ما...
 در اس خطه همه سرخاستند ما بد باع بروید.
 لیزا که لیچند می زد و کنار آنا می نشست، به او گفت: "تو بی رویه، شما
 همه بی رویه، نگرفت؟ کی بی حیاضد کراچک بازی کرد"
 آنا گفت: "آه، من اس بازی را دوست دارم."
 - بگوئید سیمم، چکار می کنید که کمال سبی سوزد؟ دیدن شما دم را
 خوشحال می کند، شما سرزیده اند، اما من بی حوصله ام.
 آنا گفت: "شما بی حوصله اند؟ آحر، جمع تما در برریبورک از همه خوش
 و خرم تر است."

- باید گمانی که در جمع با بمانند حتی از ما کز سر مانند، اما به هر
 حال ما - من - نه تنها احساس نشاط می کنم، بلکه تحسب، تحسب بدلم."
 سادو سکاری کمراند و با دو مرد جوان به باج رفت، سبی و اسریب سر
 سز جای ماندند.

بنی اظهار تعجب کرد: "حظور این حرف را می زنی" ساهو بی گفت که
 دیروز در خانه بو خیلی خوش گذرانده اند."

لیزا مرکالف گفت: "آه، عزیزم، خیلی ملال آور بود! بعد از مسابقه
 همدماں به منزل من رفتم، همان جمع همسگی و همان کارهای همسگی هرگز
 چیزی عوض نمی شود، نا آحر سب روی نیمکها وول می ردم، این، به جز
 خوسی دارد؟ نه،" و بار دیگر از آنا پرسید: "بگوئید سیمم، چکار می کنید که
 کس بی رویه، هرگز به سب نکاد کند بی ریخت کند ما خبر بخار سب سب
 ناراحت ولی بلول نسبد، به من بگوئید چکار می کنید؟"

آنا از نشدن اس سوال بازحوشی مانند براتروحت و گفت: "من هیچ کاری
 نمی کنم."

اسفرونت خون را بد بیان انداخت: "بهترین کار همین است."
 اسفرونت سردی بجای ساله برد که دوهااس رو بد خاکسروی مدن داشت،

اما هنوز قوی می نمود ، بسیار زشت رو بود اما چهره‌ای مملو از هوش و شخصیت داشت ، لیزامرکالف دختر خواهر رنش بود ، واسترهمف تمامی ساعات بیکاری‌اش را با او می‌گذراند . با آنکه در داخل حکومت دشمن کاره‌نین بود ، چون مردی زیرک و جهان دیده ، وانمود می‌کرد که با همسر دشمنش صمیمی است .

با لبخندی نامحسوس تکرار کرد : "هیچ کاری نکنید ، بهترین کار همین است ." و به لیزامرکالف گفت : "همیشه به تو گفتم که اگر نمی‌خواهی ملول باشی ، نباید فکر کنی که ملول می‌شوی ، درست مثل اینکه اگر از بی‌خوابی می‌ترسی نباید فکر کنی که نمی‌توانی بخوابی . این درست همان مطلبی است که خانم کاره‌نین گفتند ."

آنا ، لبخندزنان گفت : "خیلی خوشوقت می‌شوم اگر ایسن حرف را زده باشم ، چون نه تنها عاقلانه است ، بلکه حقیقت دارد ."

- "خوب ، بگوئید ببینم چرا گاهی کسی نمی‌تواند بخوابد و بی‌حوصله می‌شود؟"

- "برای خوابیدن باید کار کرد و برای سرگرم شدن هم باید کاری داشت!"
- "وقتی کار من به درد کسی نمی‌خورد ، چرا باید کار کنم؟ من نه می‌توانم و نه می‌خواهم باور کنم ."

استرهمف بدون آنکه به او نگاه کند ، گفت : "تو اصلاح ناپذیری ، و دوباره به طرف آنا برگشت .

از آنجا که به ندرت آنا را می‌دید ، چیزی جز مطالب عادی نمی‌توانست با او بگوید ، اما حرفهائی از این قبیل را که چه وقت آنا به پترزبورگ بازمی‌گردد و کنتس لیدیا ایوانونا چقدر به او علاقه دارد ، به نحوی بیان می‌کرد که نشان دهنده آرزوی قلبی‌اش برای پذیرفته شدن در نظر آنا و ابراز احترام به او و حتی بیش از این بود .

توشکویچ به درون آمد و گفت که همه منتظر سایر بازیکنان اند تا کراوکت را شروع کنند .

لیزامرکالف که آنا را آماده رفتن دید ، خواهش کرد : "نه ، لطفاً نروید."

استر همف هم به کمک او آمد .

— "رفتن از بین چنین جمعی پیش خانم وره‌ده" پیر خیلی مشکل است . از این گذشته به او فرصت غیبت و بدگوئی می‌دهید ، درحالیکه اینجا ، برعکس ، احساسات عالی و بکلی مفایری ایجاد می‌کنید ."

آنا یک دم تردید کرد . دودل بود . کلمات مدهن‌آمیز این مرد زیرک و محبت بی‌غش و کودکانهای که لیزامرکالف نثارش می‌کرد ، محیطی که به آن خوگر بود — سخت مطبوع بود ، درحالیکه آنچه در خانه خانم وره‌ده انتظارش را می‌کشید به اندازه‌ای تفاوت داشت که یک دم در تردید بود که بایستد و لحظه دردناک توضیح را اندکی به تعویق اندازد . اما چون به یاد آورد اگر نتواند تصمیمی بگیرد ، درخانه چه چیزی در انتظار اوست ، و آن عمل را — که حتی یادآوری‌اش وحشتناک بود — به خاطر آورد ، که چگونه با هر دو دست موی خود را می‌کشید ، خداحافظی کرد و رفت .

۱۹

ورانسکی به رغم زندگی ظاهراً بی‌قید و بندش در اجتماع ، مردی بود که از بی‌نظمی نفرت داشت . وقتی که هنوز کاملاً تازه سال و در مدرسه نظام بود ، یکبار طعم خفت رد شدن تقاضای وامی را که برای رهایی از مشکلی کرده بود ، چشید ، و دیگر هرگز به خود اجازه نداد که گرفتار چنان وضعی شود .

ورانسکی عادت داشت برای سامان دادن به امور خود ، سالانه چهار ، پنج دفعه ، به اقتضای شرایط ، در به روی خود بنهد و تنها بماند و امور خویش را سامان دهد و این چند روز را روز حساب و یا "تطهیر" می‌خواند .

روز بعد از اسبدوانی دیر بیدار شد و بدون تراشیدن ریش و یا استحمام ، نیم‌تنه نخی پوشید ، پولها ، صورت‌حسابها ، و نامه‌ها را روی میز پهن کرد و به کار سرگرم شد . هنگامی که پتربیتسکی — که ورانسکی را خوب می‌شناخت و

می دانست در این موقع آماده از کسوره در رفتن است - بیدار شد و رفیقش را پشت میز تحریر دید ، به سرعت لباس پوشید و بدون آنکه مزاحم او شود از خانه رفت .

هرکس که با تمامی جزئیات اوضاع و احوال بفرنج خود آشنا باشد ، ناخواسته تصور می کند که این غوامض و دشواریهای حل آنها خاص خود اوست و هیچ گمان نمی برد که دیگران نیز با مشکلاتی به همان اندازه پیچیده دست به گریبان اند . در نظر ورنسکی هم چنین می نمود . او با نوعی غرور درونی ، که بی دلیل هم نبود ، احساس می کرد هرکس دیگری که موقع دشوار او را داشت ، مدتها بود که به وضعی نکبت بار دچار و به مسیری غیرشرافتمندانه کشانده شده بود . اما احساس می کرد که به ویژه اکنون بررسی و روشن کردن امورش به منظور خلاصی از گرفتاری از همیشه واجب تر است .

کار خود را با حمله به مسائل مالی آغاز کرد ، که حل آنها از همه آسان تر بود . فهرستی از همه بدهی های خود را روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد ، آن را جمع زد و دانست که به هفده هزار و چند صد روبل بالغ می شود ، که به خاطر سهولت کار ، خرده ها را منظور نکرد . پول نقد خود را حساب کرد و نگاهی به دفترچه حساب بانکی خود انداخت و پی برد که هزار و هشتصد روبل پول دارد و تا فرا رسیدن سال نو هیچ درآمدی نخواهد داشت . به سراغ فهرست بدهی ها رفت ، آن را رونویسی و به سه بخش تقسیم کرد . نخست بدهی هایی که می بایست فوراً تسویه شود ، یا پولی که باید به هر حال دم دست باشد تا عندالمطالبه پرداخت شود . این دیون به چهار هزار روبل بالغ می شد : یک هزار و پانصد روبل قیمت یک راس اسب و دو هزار و پانصد روبل بابت ضمانت یکی از دوستان جوانش به نام ونفسکی *Venovsky* که این مبلغ را در حضور ورنسکی به یک قمارباز برگزن باخته بود . ورنسکی در همان زمان خواسته بود که پول را بپردازد - در آن وقت این مبلغ را داشت - اما ونفسکی و یاشوین اصرار داشتند که باید آنان پول بدهند ، نه ورنسکی ، که بازی نکرده بود . کار خوبی بود اما ورنسکی می دانست که در این کار پلید تنها سهم او تضمین

شفاهی برای ونفسکی بوده و بر او واجب است که این دو هزار و پانصد روبل را بدون یک کلمه حرف به سر مرد کلاش بگوید. بنابراین باید برای تسویه این بدهی‌های فوری چهارهزار روبل داشته باشد. هشت هزار روبل بهره دوم از اهمیت کمتری برخوردار بود، قسمت اعظم این بدهی به اصطبل مربوط می‌شد و از بابت قیمت جو و یونجه، مزد مربی انگلیسی، مهتر و غیره بود. از این بدهی‌ها نیز مبلغ دو هزار روبل می‌بایست بلافاصله پرداخت شود تا خیالش بکلی آسوده باشد. در ستون آخر دیون او به مفازمها، مهمانخانهها و خیاط بود که می‌توانستند صبر کنند. پس، به طور کلی برای هزینه‌های جاری به شش هزار روبل نیاز بود، حال آنکه فقط هزار و هشتصد روبل پول داشت. برای مردی که سالانه درآمدی یکصد هزار روبل داشت، و در مورد ورانسکی چنین فرض می‌شد، به نظر می‌رسید که این مبلغ بدهی چندان ناراحت‌کننده نباشد، اما گرفتاری در این بود که عایدی او بسیار کمتر از یکصد هزار روبل بود. املاک وسیع پدرش که سالی دویست هزار روبل درآمد داشت، بین برادرها تقسیم نشده بود. در این اثنا برادر بزرگش که دیون هنگفتی داشت با شاهزاده خانم واریا تجیرکف *Varyatchirkov*، دختر یک دسامبریست * *Decembrist* بی‌پول ازدواج کرده و آلکسی تمامی عایدات ملک پدر را به او داده و برای خود فقط حق برداشت سالانه بیست و پنج هزار روبل حفظ کرده بود. آلکسی در همان زمان به برادرش گفته بود این مبلغ تا وقت ازدواج او، که احتمالاً هرگز صورت نخواهد گرفت، مخارجش را کفایت خواهد کرد و این برادر، که فرمانده یکی از پرخرج‌ترین هنگها و تازه داماد بود، نتوانست از این هدیه چشم‌پوشد. آلکسی سهمی بیست هزار روبلی هم از مادرش - که خود ثروت و مکننت شخصی داشت - می‌برد و با جمع این دو مبلغ روزگار می‌گذراند. به تازگی، مادرش، که از روابط عاشقانه و عزیمت او از مسکو به غیظ آمده بود، دیگر برایش پولی

* دسامبریست، عنوان شرکت‌کنندگان در انقلاب نافرجام دسامبر ۱۸۲۵ علیه

تزار نیکلای اول است. م.

نمی فرستاد. در نتیجه، ورنسکی، که عادت کرده بود با درآمد چهل و پنج هزار روبلی زندگی کند، امسال فقط بیست و پنج هزار روبل دریافت کرده و خود را گرفتار دردسر می دید، اما نمی توانست از مادرش کمک بخواهد. آخرین نامه این زن که روز گذشته رسیده بود، با اشاره به اینکه کاملاً آماده است تا پیشرفتهای بیشتری در اجتماع و در ارتش نصیب پسرش کند، به شرط آنکه از شیوه زندگی کنونی اش که باعث تنگ و رسوائی همه محافل اشرافی است، دست بردارد، خشم ورنسکی را برانگیخته بود. سعی مادرش برای خریدن او، غرورش را تا اعماق روح و روان جریحه دار و او را نسبت به این زن دلسردتر کرده بود. مع هذا نمی توانست قول سخاوتمندانه خود را زیر پا بگذارد، هر چند اکنون، که حوادث نافرماندهای در رابطه خود با خانم کاره نین پیش بینی می کرد، احساس می کرد که نابخردانه دست و دلبازی کرده است و حتی چنانچه ازدواج هم نکند، ممکن است به درآمد یکصد هزار دلاری احتیاج داشته باشد. اما برگشتن از قول و قرار محال بود، کافی بود به همسر برادرش بیانید و به یاد آورد که چگونه این واریای عزیز و نازنین هیچ فرصتی را برای ذکر سخاوت او و ستایش از این کرم و جوانمردی از دست نمی دهد، تا محال بودن بازگشت از قول و قرار خود را دریابد. این کار همان اندازه غیرممکن بود که کتک زدن یک زن، دزدی، یا دروغ گوئی. تنها یک چیز بود که می توانست و می بایست انجام دهد و ورنسکی بدون لحظه ای تردید به انجامش مصمم شد: از یک رباخوار ده هزار روبل قرض می کند، کاری که هیچ دردسری ندارد، به طور کلی از مخارج خود می کاهد و اسبهای سابقه اش را می فروشد. همینکه تصمیم گرفت، بی درنگ یادداشتی برای رلانداک *Rolandak* نوشت، که چند بار پیشنهاد خریدن اسبهای او را داده بود. سپس به دنبال مربی انگلیسی و رباخوار فرستاد و پولهایی را که داشت بین حسابهای گوناگون طوری که در نظر داشت دیون خود را بپردازد، تقسیم کرد. سپس از جیب خود سه یادداشت را که از آنا رسیده بود، درآورد، دوباره خواند، آنها را سوزاند و چون گفت و شنود شب گذشته را به یاد آورد، در اندیشه شد.

۲۰

خوشبختی خاص و رانسکی در زندگی این بود که به اصولی اعتقاد داشت که با حقیقتی خطاناپذیر آنچه را باید و نباید انجام شود، معین می‌کرد. این اصول دایره کوچکی از امور را فرا می‌گرفت، اما در عوض هرگز تاریک و مبهم نبود و رانسکی، از آنجا که هرگز از این دایره خارج نمی‌شد، یک دم نیز در خصوص کاری که می‌بایست انجام دهد، دچار تردید نشده بود. این مجموعه اصول به نحوی قطعی مشخص می‌کرد که دیون قمار باید تسویه شود، پرداخت مزد خیاط لازم نیست، به مردها نباید دروغ گفت، اما به زنها می‌توان، نباید کسی را فریب داد، اما شوهر را می‌توان فریفت، اهانت را هرگز نباید بخشود، اما می‌شود به دیگران توهین کرد، و قس علی‌هذا. این اصول شاید نابخردانه و نادرست، اما مطلق بودند و رانسکی بر طبق اینها احساس آسودگی می‌کرد و می‌توانست سر خود را افراشته نگهدارد. اما به تازگی، و رانسکی به دلیل مناسباتش با آنا حس می‌کرد که این مجموعه کاملاً مناسب با اوضاع و احوال نیست و آینده نردیدها و دسواریهائی به همراه خواهد آورد و او از یافتن مسیر صحیح زندگی عاجز خواهد بود.

روابط کنونی‌اش با آنا و شوهر او در ذهن وی کاملاً روشن و ساده بود. این روابط در مجموعه اصول راهنمای او به دقت مشخص شده بود. آنا زنی شرافتمند بود که عشق خود را نثار او می‌کرد و وی - و رانسکی - نیز این زن را دوست می‌داشت؛ از این رو به چشم و رانسکی، زنی بود که به اندازه و حتی بیش از یک همسر شرعی و قانونی درخور احترام بود. و رانسکی حاضر بود دستش را قطع کند اما یک کلمه، یا یک کنایه که در تحقیر آنا باشد به زبان نیاورد و یا احترامی را که او انتظار دارد، قائل نسود.

نظرش نسبت به جامعه نیز روشن بود. هرکسی می‌تواند از عشق او آگاه و یا درگمان باشد، اما هیچ کس حق ندارد از آن گفتگو کند و آماده بود تا گوینده

را با نخستین کنایه خاموش و او را به رعایت احترام شرافت ناموجود زنی که دوست می داشت ، مجبور کند .

درخصوص شوهر آنا روشن ترین عقیده را داشت . از همان دم که آنا عشق خود را نثار ورنسکی کرد ، این مرد حق خود را بر وی تردیدناپذیر می شمرد . شوهر آنا صرفاً مردی زیادی و مزاحم بود . بی شک این مرد در وضعی ترحم انگیز قرار داشت اما چاره چه بود ؟ تنها حقی که شوهر داشت ، گرفتن سلاح به دست برای خوشنود ساختن خود بود ، و ورنسکی از نخستین لحظه آماده این دقیقه . اما به تازگی در ارتباط درونی ورنسکی با آنا عامل جدیدی ظهور کرده بود که ابهام آن وی را به هراس می افکند . همین دیروز آنا به او گفته بود که آبستن است و او حس می کرد که این امر و توقعی که آنا از او دارد ، چیزی است که کاملاً با مجموعه اصول وی نمی خواند . در واقع غافلگیر شده بود و در اولین لحظهای که آنا از وضع خود سخن گفت ، قلب ورنسکی بر او نهیب زد تا از آنا بخواهد شوهرش را ترک گوید و او چنین کرد ، اما اکنون ، بعد از تأمل ، به وضوح درمی یافت که بهتر بود به حرف دل خود گوش نمی داد ، و با اینهمه ، در عین حال که با خود چنین می گفت ، بیم داشت که بر خطا باشد .

— "اگر او را وادار به جدائی از شوهرش کنم ، معنی اش این است که زندگی خود را با او یکی کنم . آیا آمادگی اش را دارم ؟ در حالیکه پول ندارم چطور می توانم او را با خودم ببرم ؟ فرض کنیم که ترتیبش را دادم . . . چطور می توانم وقتی که مشغول خدمت هستم او را ببرم ؟ اگر این حرف را بزنم — باید به قولم عمل کنم ، یعنی پول گیر بیاورم و از ارتش هم استعفا کنم ."

در فکر شد . این مسأله که از ارتش کناره گیری کند یا نه او را به مطلبی که شاید مهم ترین مطلب زندگی اش بود و کسی جز خودش از آن خبر نداشت ، توجه داد .

جاه طلبی رؤیای قدیم جوانی و کودکی او بود ، رؤیائی که حتی نزد خود به آن اعتراف نمی کرد ، اگرچه چنان نیرومند بود که حتی اکنون با عشق او سر ستیز داشت . نخستین گامهای او در اجتماع و در خدمت نظام پیروزمندانه

بود، اما دو سال پیش اشتباهی بزرگ کرد. او که می‌خواست استقلال خود را نشان دهد و پیشرفت کند، شغلی را که به او پیشنهاد شده بود، رد کرد، به این امید که بر قدر و ارجش بیافزاید، اما معلوم شد که زیاده از حد به خود مطمئن بوده است، چون به او بی‌اعتنائی شد. و چون الزاماً در مقام مردی مستقل قرار گرفته بود، به سلامت و خوبی از عهده این مهم برآمد و چنان رفتار کرد که گفתי به هیچ کس کینه‌ای ندارد و به هیچ روی لطمه نخورده است و به چیزی جز آرامش خود اهمیت نمی‌دهد، زیرا از زندگی خود خوش است. در واقع از سال قبل، یعنی از وقتی که به مسکو رفت، دیگر خوش نبود. حس می‌کرد که این نقش مرد مستقلی که می‌توانسته بسیار کارها کند اما به انجام هیچ کاری اهمیت نمی‌داده، دیگر رنگ می‌بازد و بسیاری از اشخاص اکنون گمان می‌برند که او به راستی لیاقت چیزی را ندارد جز آنکه مردی درستکار و نیک نهاد باشد. پیوندش با خانم کاره‌نین، که آنهمه آشوب به پا و نظر عموم را جلب کرده بود، نیروئی تازه به او بخشیده و اندک مدتی کرم جونده‌ء جاه‌طلبی را در او کرم کرده بود، اما یک هفته پیش از آنکه این کرم با قدرتی تازه، دوباره سر بردارد. یکی از همبازیان عهد کودکی‌اش، مردی از تراز خود او، با همان وضع مالی، همقطار دوران مدرسه نظام و رانسکی، به نام سرپوگفسکی *Serpukhovskoy*، که با اوفارغ‌التحصیل شده و رقیب وی در کلاس و ورزش و خطاکاریها و رؤیاهای شکوه و افتخار بود، به تازگی از آسیای مرکزی، که در آنجا دوبار ترفیع گرفته و به عنوان ژنرالی بس جوان انگشت‌نما شده بود، به پتروگراد بازگشته بود.

همینکه این افسر به پترزبورگ وارد شد، مردم از او به عنوان ستاره نوظهور قدراولی شروع به گفتگو کردند. او که از همشاگردان و رانسکی و به همان سن و سال بود، درجه ژنرالی داشت و انتظار می‌رفت مقامی به او داده شود که بر جریان وقایع سیاسی مؤثر باشد، در حالیکه و رانسکی، گرچه مستقل و درخشان و محبوب زنی زیبا بود، صرفاً یک سروان سوارنظام بود که اجازه داشت هرچه میل دارد مستقل باشد. "البته به سرپوگفسکی حسادت نمی‌کنم و اصلاً نمی‌توانم

به او حسادت کنم ، ولی ارتقاء او ثابت می‌کند که مردی مثل من باید منتظر فرصت باشد تا بدون معطلی صاحب عنوان شود . سه سال پیش من و او هم درجه بودیم . من اگر از شغلم استعفا کنم ، آیندهام را به باد داده‌ام . اگر در خدمت باقی بمانم ، چیزی از دست نمی‌دهم . آنا خودش گفت که دلش نمی‌خواهد وضع اجتماعیش را عوض کند و من با عشق او نمی‌توانم به سرپوگفسکی حسادت کنم . " و ضمن آنکه آهسته سبیلش را می‌تاہید از پشت میز برخاست و در اتاق به قدم زدن مشغول شد . چشمانش درخشش خاصی داشت و از آن حالت مطمئن ، آرام و شاد ذهنی که پیوسته از نظم دادن به کارهای خود حس می‌کرد ، آگاه بود . همه چیز روشن و هموار بود ، درست به مانند روزهای پیشین محاسبه‌اش ، ریش تراشید ، با آب سرد استحمام کرد ، لباس پوشید و بیرون رفت .

۲۱

پتریتسکی گفت : "آمده‌ام تو را ببرم . تطهیر تو امروز خیلی طول کشید . خوب ، تمام شد؟"

ورانسکی که فقط چشمانش می‌خندید ، جواب داد : "بله ، تمام شد . " سبیل خود را چنان با دقت و احتیاط می‌تاہید که گفتمی هر حرکت اضافی یا تند ممکن است نظمی را که به امور داده بود ، مختل کند .

پتریتسکی گفت : "بعد از این علمیات همیشه مثل این است که یگراست از حمام درآمده‌ای . من از خانه گریتسکی (آنها سرهنگ خود را به این اسم می‌خواندند) می‌آیم ، منتظر تواند . "

ورانسکی ، که در اندیشهای دیگر بود ، بدون آنکه پاسخ دهد به رفیق خود نگریست و ضمن گوش دادن به نواهای سازهای برنجی که پولکا Polka و والس می‌نواختند ، سؤال کرد :

"این صدای موسیقی از کجا می‌آید؟"

— "سرپوگفسکی آمده."

— "آها! عجب، من نمی دانستم."

خنده از چشمانش تابناک تر از همیشه می تافت.

از هنگامی که ورانسکی به این نتیجه رسید که در عشق خود خوشبخت است، و جاه طلبی را فدای عشق کرده است، به هر حال، با عهده دار شدن این نقش، دیگر نمی توانست به سرپوگفسکی حسد ورزد و یا از او برنجد که چرا به محض آمدن به هنگ، اول به ملاقات او نیامده است. سرپوگفسکی دوست خوبی بود و ورانسکی از آمدن او خوشحال.

— "اه، خیلی خوشحالم."

سرهنگ دمین Demin خانه بیلاقی بسیار وسیعی اجاره کرده بود. تمامی حضار در مهتابی عریض پائین جمع شده بودند. در حیاط اولین چیزی که به چشم ورانسکی خورد گروهی خواننده با نیم تنه های سفید، بسود که نزدیک قرابه و دکا ایستاده بودند و سرهنگ زنده دل و عیاش که توسط افسران احاطه شده بود. سرهنگ روی بالاترین پله مهتابی ایستاده بود و صدای بلندش نوای موسیقی نوازندگان را (که یکی از کوادریلهای افن باخ *Offenbach* را می نواختند) تحت الشعاع قرار می داد. دستهایش را تکان و به چند سرباز که در یک طرف ایستاده بودند، دستورهای می داد. گروهی از اشخاص، یک کاربرد از هنگ و چند افسر جزء همراه ورانسکی به مهتابی آمدند. سرهنگ به طرف میز بازگشت و دوباره با لیوانی که در دست داشت روی پلکان رفت و پیشنهاد شادی نوش داد.

— "به سلامتی رفیق شفیق قدیمان، ژنرال دلاور، شاهزاده سرپوگفسکی.

هورا!"

* این اصطلاح را در برابر *Toast* به معنی نوشیدن به سلامت و شادی کسی یا به مناسبت کامیابی در امری، آورده ام و مدیون حافظ شیرین سخنم که فرمود: شادی روی کسی خور که صفائی دارد. مترجم

پس از سرهنگ نوبت سرپوگفسکی رسید که لبخند زنان ، لیوان شامپانی در دست ، روی پلکان آمد .

رو به کارپرداز سرخ روی خوش سیما ، که دوره دوم خدمتش را می گذراند و درست جلوی او ایستاده بود کرد و گفت : " شما روزبهروز جوان تر می شوید ، باندارنکو Bondarenko . "

سه سال می گذشت که ورانسکی سرپوگفسکی را ندیده بود . چون سبیل گذاشته بود ، قیافه اش پخته تر می نمود ، با اینهمه هیكلش به همان خوبی سابق و قیافه اش همان قدرگیرا بود . بیشتر به خاطر مهربانی و نجابت خاصی که در چهره و رفتارش بود ، تا جذابیت قیافه اش . تنها تغییری که ورانسکی در او دید ، آن فروغ مداوم و ملایمی بود که بر چهره مردانی می نشیند که کامیاب اند و یقین دارند که همه کس به کامیابی ایشان اذعان دارد . ورانسکی این فروغ را می شناخت و آن را بی درنگ در سرپوگفسکی مشاهده کرد .

سرپوگفسکی همینکه از پلکان پائین آمد ، چشمش به ورانسکی افتاد . لبخندی از خشنودی چهره اش را روشن کرد . سر به عقب گرداند و لیوانی را که در دست داشت تکان داد ، با ورانسکی خوش و بش کرد و به ایما و اشاره به او فهماند که می بایست اول نزد کار پرداز برود که خود را روی پاشنه بلند کرده و دائم لبانش آماده بوسیدن است .

سرهنگ فریاد زد : " اه ، بفرمائید ! یاشوین به من گفت که تو در یکی از آن حالت های کج خلقی ات هستی . "

سرپوگفسکی بوسه ای بر لبان مرطوب و پرتراوت کارپرداز کاشت و در حالیکه دهان خود را با دستمال خشک می کرد نزد ورانسکی رفت .

دستش را فشرد و او را به کناری کشاند و گفت : " خوب ، خیلی خوشحالم ! " سرهنگ فریاد کنان ضمن نشان دادن ورانسکی ، به یاشوین گفت : " مواظبش باش ! " و خود به سراغ سربازان در پائین رفت .

ورانسکی به سرپوگفسکی گفت : " چرا دیروز به میدان مسابقه نیامدی ، آنجا انتظار دیدنت را داشتم . "

سریوگفسکی گفت: "آدم ، اما دیر . " و افزود: "معذرت می خواهم " و به آجودان خطاب کرد: "لطفاً مواظب باشید که این بین افراد تقسیم شود . " درحالیکه اندکی سرخ می شد ، با شتاب سه قطعه اسکناس یکصد روبلی از جیب درآورد .

یاشوین پرسید: "ورانسکی ! میل داری چیزی بخوری یا بنوشی ؟ آهای ! چیزی بیاورید که کنت بخورد ! اه ، بفرما : گلوئی تر کن ! " ضیافت در خانه سرهنگ مدت زیادی به درازا کشید و میهمانان بسیار نوشیدند . چندین بار سریوگفسکی را به هوا انداختند و گرفتند . سپس همین کار را با سرهنگ کردند . بعد ، سرهنگ به آهنگ موسیقی با پتریتسکی رقصید . پس از آن ، سرهنگ که کمی احساس خستگی می کرد ، در حیاط روی نیمکتی نشست و شروع به نشان دادن برتری روسیه بر پروس ، بخصوص در حمله سوار نظام کرد و لحظهای در آن غوغا و قهقاری حاصل شد . سریوگفسکی به داخل خانه و لباس کتی رفت تا دستهایش را بشوید و ورانسکی را در آنجا دید . ورانسکی سرش را با آب صفا می داد . کتش را درآورده و گردن آفتاب سوخته پرمویش را زیر شیر گرفته بود و سرگردن را با دست می مالید و چون کار خود را تمام کرد به اتاق آرایش رفت و در کنار سریوگفسکی روی نیمکتی نشست و گفت و شنودی که سخت مورد علاقه هر دو بود ، شروع شد .

سریوگفسکی گفت: "خبرهای مربوط به تو را از زخم می شنیدم . خوشحالم که زیاد به دیدنش می رفتی . "

ورانسکی با لبخند پاسخ داد: "با واریا دوست است و این دو نفر در پترزبورگ تنها زنهایی هستند که من به دیدنشان علاقه دارم . " از آن رو لبخند می زد که پیش بینی می کرد گفتگو به کجا خواهد انجامید و از این رو خوشنود بود .

سریوگفسکی لبخندزنان پرسید: "تنها زنها؟"

ورانسکی با قیافهای جدی جلو این کنایه را می گرفت ، پاسخ داد: "بله ، ولی من خبرهای مربوط به تو را تنها از خانمت نمی شنیدم . از موفقیت تو

خوشحال شدم ، اما اصلاً تعجب نکردم . حتی از این بیشتر توقع داشتم .
 سربوگفسکی لبخند زد . پیدا بود که چنین عقیده‌ای را می‌پسندد و دلیلی
 برای مخفی کردن امر نمی‌دید .

— "خودم ، برعکس ، کمتر توقع داشتم . باید صریح بگویم . اما خوشحالم ،
 خیلی خوشحال . من جاه‌طلبم ؛ این نقطه ضعف من است و اعتراف می‌کنم ."
 ورنسکی گفت : "اگر موفق نبودی ، شاید اعتراف نمی‌کردی ."
 سربوگفسکی باز لبخند زد : "این طور خیال نمی‌کنم ، من نمی‌گویم که
 زندگی بدون آن ارزش ندارد ، ولی کسل کننده است . البته ممکن است من
 اشتباه کنم ، اما خیال می‌کنم برای شغلی که انتخاب کرده‌ام لیاقت دارم و هر
 نوع قدرتی که در دست من باشد ، البته اگر چنین قدرت داشته باشم ، خیلی
 بهتر است تا در دست عده زیادی از اشخاص دیگری باشد که من می‌شناسم ."
 سربوگفسکی با آگاهی مشهود از توفیق خود افزود : "بنابراین هرچه به قدرت
 نزدیک‌تر بشوم ، خوشحال‌تر می‌توم ."

— "شاید در مورد تو صحیح باشد ، اما برای همه نیست . من هم این‌طور
 فکر می‌کردم ، با این وجود زندگی می‌کنم و می‌بینم که زندگی به دلایل دیگر
 هم ارزش دارد ."

سربوگفسکی خندید و گفت : "معلوم شد ! دارد روشن می‌شود ! من گفتم که
 خبرهای مربوط به تو را می‌شنیدم ، راجع به رد آن شغل هم شنیدم . . . البته
 ناپدید می‌کنم . اما هرکاری راهی دارد و من فکر می‌کنم اگرچه عمل توفی نفسه
 خوب بود ، اما به طریق کاملاً درستی انجام ندادی ."

— "کاری که باید بشود ، خواهد شد ، تو هم می‌دانی که من از عطی که
 انجام داده باشم ، بر نمی‌گردم . به علاوه ، من همین‌طوری هم کاملاً خوشبختم ."
 — "بله ، نا مدتی . اما نا مدت زیادی نخواهی بود . من به برادرت چنین
 حرفی نمی‌زنم . او پسر خوبی است ، مثل همین میزبان خودمان . " و درحالی‌که
 به غرش "هورا ! " گوش می‌داد ، افزود : "کوش کن چه می‌گویی ! به خودش خوش
 می‌گذراند ، ولی این کار تو را راضی نمی‌کند ."

— "من نگفتم که ماضی می کند."

— "بله، ولی تنها مساله این نیست. مردانی مثل تو را لازم دارند."

— "کی لازم دارد؟"

— "کی؟ جامعه، روسیه، روسیه به مرد احتیاج دارد، به یک حزب احتیاج

دارد — بدون حزب همه چیز به چنگ سگها می افتد."

— "چه منظوری داری؟ حزب برتونهف Bertenev در مقابل کمونیستهای

روسیه؟"

سریوگفسکی از اینکه گمان چنین ابتدالی بر او رفته بود، به خشم آمد و

چهره درهم کشید و گفت: "نه *Tout ca est Uneblague* (آنکه سر تا پا

چرند است) این قضیه همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود. کمونیستی وجود

ندارد. اما اشخاص توطئه گر همیشه احزاب قلابی و خطرناک اختراع می کنند.

این یک حقه کهنه است. نه، چیزی که لازم است یک حزب نیرومند متشکل

از مردان مستقل مثل تو و من است."

ورانسکی از چندین مرد متنفذ صاحب قدرت نام برد: "ولسی چرا؟ چرا

اینها مردان مستقل نیستند؟"

— "خیلی ساده، چون که اینها از وقت تولد موضع مستقلی نداشته اند — صاحب

اسم و رسم نبوده اند، مثل من و تو از اصل و نسب هالی نیستند. اینها را

می شود با پول یا نظر لطف خرید. اینها برای اینکه در مسند قدرت بمانند

ناچارند نوعی خط مشی ابداع کنند و مفاهیم و سیاست های ارائه می کنند که

خودشان به آن اعتقاد ندارند و ضرری هم نمی رساند، تمام این سیاست در

واقع فقط وسیله حکومت و پول درآوردن است. وقتی که دستشان را بخوانی،

تمامش همین است. شاید من از آنها پائین تر باشم، شاید احمق تر باشم، اگرچه

دلیلی نمی بینم که این طور باشد. به هر حال، من و تو یک امتیاز بزرگ بر آنها

داریم: خریدن ما مشکل تر است و به چنین مردانی بیشتر از همیشه احتیاج

هست."

ورانسکی با دقت گوش می داد، اما بیش از محتوای گفتار سریوگفسکی، طرز

فکر او بود که وی را جلب می‌کرد، زیرا سرپوگفسکی نقشه مبارزه با قدرتمندان را می‌کشید و علائق و نفرت‌های او معیاری جهانی داشت، در حالیکه علائق خود وی - و رانسکی - از منافع هنگش فراتر نمی‌رفت. و رانسکی ضمناً می‌دانست که سرپوگفسکی با قوه مسلم فکری خود برای اندیشیدن به امور و درک آنها، با هوشمندی و موهبت بیان، که در قشر عالی اجتماع آنهمه نادر بود، می‌تواند تا چه اندازه قدرتمند شود. و چنین بود، که با وجود شرمندگی، احساس حسادت کرد.

- "با اینهمه، در من یک عامل اساسی وجود ندارد. من تمایلی به قدرت ندارم. یک وقت داشتم، اما دیگر از بین رفته."

سرپوگفسکی لبخندزنان گفت: "معذرت می‌خواهم، واقعیت ندارد."

- "چرا، حقیقت دارد، حقیقت دارد... فعلاً."

- "بله، فعلاً درست است، این مطلب دیگری است، اما فعلاً تا ابد ادامه نخواهد داشت."

- "ممکن است."

سرپوگفسکی که گفتی افکار او را می‌خواند، ادامه داد: "گفتی ممکن است، اما من می‌گویم حتماً. برای همین می‌خواستم تو را ببینم. تو درست عمل کرده‌ای. کاملاً درک می‌کنم. اما عقیده ندارم که همین‌طور ادامه بدهی. من فقط از تو می‌خواهم که به من *Carte Blanche* (کارت سفید) بدهی. من نمی‌خواهم حامی تو باشم... اگرچه، واقعا، چرا نباشم؟ به آن وقتها فکر کن که تو حامی من بودی! امیدوارم که دوستی ما از همه این چیزها بالاتر باشد." و با لبخندی که لطف لبخند زنانه داشت، افزود: "زود باش، به من *Carte Blanche* بده، از هنگ استعفا کن تا من تو را به طرز غیرقابل تصویری ترقی بدهم."

ورانسکی گفت: "مگر نمی‌بینی که من هیچ چیز نمی‌خواهم غیر از اینکه

اوضاع به همین منوال باقی بماند."

سرپوگفسکی برخاست و روبه‌روی او ایستاد.

— "تو می‌کوئی که میل داری اوضاع همین‌طور که هست باقی بماند . می‌فهمم که این حرف یعنی چه . ولی گوش کن : ما هم سن و سالیم ، شاید تو از من بیشتر زن دیده باشی ، " لبخند و حرکات سرپوگفسکی به ورائسکی می‌فهماند که نباید نگران باشد و ژنرال جوان با احتیاط بر زخم دل او انگشت خواهد نهاد . "ولی من متأهلم و باور کن ، اگر آدمی زن خودش را بشناسد ، به شرط اینکه دوستش داشته باشد ، همهٔ زنها را بهتر از کسی می‌شناسد که با هزار زن آشنا باشد ."

ورانسکی خطاب به افسری که از لای در سر به درون آورد تا آن دورا نزد سرهنگ ببرد ، فریاد زد : "الان می‌آئیم !"

حال ، ورائسکی مشتاق بود بقیهٔ گفته‌های سرپوگفسکی را بشنود .

— "عقیدهٔ من این است . زنها بزرگترین مانع و سد راه پیشرفت شغلی مردها هستند . مشکل می‌شود عاشق زنی بود و کار دیگری هم انجام داد . فقط یک راه وجود دارد که به طرز شایسته زنی را دوست داشته باشی ، بدون آنکه سد راهت باشد — و این راه ، ازدواج است . چطور می‌توانم توضیح بدهم — چطور می‌توانم منظورم را بیان کنم ؟ " سرپوگفسکی که به آوردن تشبیهات در ضمن گفتار علاقه داشت ، افزود : "صبر کن ، پیدا کردم ! تو فقط می‌توانی یک *Fardeau* (بار) حمل کنی و در عین حال با دستهایت کاری انجام بدهی ، به شرط اینکه *Fardeau* را به کولت بسته باشند : ازدواج یعنی این . اما اگر این *Fardeau* را بدون ازدواج با خودت بکشی ، دستهایت همیشه به قدری پر خواهد بود که نمی‌توانی کاری بکنی . من این نکته را موقع ازدواجم کشف کردم . به وضع مازانکف *Mazanokov* نگاه کن ، کروپف *Krupov* را ببین . هر دو شان به خاطر زنها آیندهٔ خود را تباه کرده‌اند ."

ورانسکی زن فرانسوی و زن بازیگری را که با دو مرد یاد شده ارتباط داشتند ، به یاد آورد و گفت : "تا چه زنی باشد !"

— "دیگر بدتر ! هرچه جای پای زن در جامعه قرص‌تر باشد ، بدتر است ! مثل این است که نه تنها *Fardeau* را در بغل گرفته ، بلکه آن را از یکی

دیگر کش رفته باشی!"

ورانسکی که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و در فکر آنا بود، زیر لب گفت:
"تو هرگز عاشق نبوده‌ای!"

"شاید. ولی یادت باشد که به تو چه گفتم. یک مطلب دیگر - زن‌ها همگی مادی‌تر از مردان هستند. ما از عشق چیز آسانی باشکوهی می‌سازیم، اما آنها همیشه *Terre-a-Terre* (روی زمین) اند."
سریوگفسکی به پیشخدمتی که نزدیک شده بود، گفت: "آمدیم، آمدیم!"
اما پیشخدمت برای صدا کردن آن دو نیامده، بلکه یادداشتی برای ورانسکی آورده بود.

"از شاهزاده خانم تورسکی."

ورانسکی یادداشت را باز کرد و رنگش به شدت سرخ شد و به سریوگفسکی گفت:

"در دسر، من برمی‌گردم به خانه."

"باشد، پس خدا حافظ. *Cart Blanche* را به من می‌دهی؟"

"باید یک وقت دیگر دربارهاش صحبت کنیم. در پترزبورگ به سراغت می‌آیم."

۲۲

ساعت از پنج گذشته بود و ورانسکی به خاطر اینکه دیر نرسد و در عین حال از اسبهای خود که همگان آنها را می‌شناختند، استفاده نکند، سوار کالسکه کرایه‌ای یا شوین شد و به سورچی گفت که با حداکثر سرعت ممکن براند. این وسیله نقلیه بزرگ بود و چهارتن در آن جا می‌گرفتند. در گوشه‌ای نشست، پاهای خود را روی نیمکت جلو گذاشت و در فکر غوطه‌ور شد.
احساس مبهم نظمی که به امور خودبخشیده بود، احساس مبهم دوستی